

چنان بالیدن آرزوی اصف شمر من شوکت که زاینده بتوان یافت عکس حسن فرم	
چنان مکن که بریندم در امید چشم دو اندک سبب بخل مفرحانم	از نظر کشم سر نه سفید چشم زاشنای تو از بس ناکه طین کشم
مرو که در دست میدهد خمار نگاه سرسک از غره ام سبک نگاه الود	بیا که باوه نظاره ام رسید چشم جبال روی تو ام سبک از امید چشم
دگر ز دیدن روی که شمر میدارم که طفل اشک ز رخسار من دودید چشم	
ز بس زلفت و کوشش و کوشش شوکت است نظاره کرد کوشش و سخن منید چشم	
زقبض طبع روشن خود خود افروختن دارم عجب چه از خاک ستر بر و از است اسنب	جراغ کو هر روشن زبانی خوشتر دارم ز نار شمع بنیادی که نار سیر سوز دارم
بود که کوه باغ موج کال خاک وجود من بدون ایچنان کار کشید از ضعف پر	بهرشت غبار خویش صدر رنگ جوی که از سوی سجد جوی تن ناکش دارم
ندارد یاد میدان شکایت همچون برعی جود و از روز پیش از نیت را زود بر	که سخن می بندد ام از دی سدی که من دارم بجاست شمع کافوری که در صبح و ظهر دارم
جود و از روز پیش از نیت را زود بر ز بس یاد عزیزان از دل سیرون نمی آید	بهر منزل که در بیم رنگ حالت همچون دارم که به شمر من نثار اشک تلخ کو رنگ دارم
همی از گفتگوی و مکریم دی شوکت دو با هم از زبانی نابود برک سخن دارم	

بود در تنگنا جسم حاکم دل بعد جانم جراغ کرد بر دیدن از من نبود درون	
زقبض تا توانی محنت غبت نمی بینم کف حاکمی توی از قطره اشک نمینماید	درین راه مجاز کل نفس مستانه دارم بهر برمی بجای جوی تن بر و اندام دارم
زغری دوستی راه هیچ کس چون من نمی درین صحرای بیفتان و بلوانه مستم	درین صحرای بهشت غباری اندام دارم بلفظ اشناهی معنی بجانم دارم
برنگ لاله دیوی کلم کاری نمی ماند سمت زبانی که در من پرواز با مانند	که در هر کرد بادی کوشش بماند دارم دل خود را هر کس کی دهم جانمانه دارم
بهرشت غباری خوشی تشنه دارم	
گره مشوکت نمیشد سر زلف جنونم را ز رخسار آن بنویس شانه دارم	
ز بس کرم شتاب از جوی نشوئی برقی انیم نظاره کردم از بس مر اشخ از جنون دارم	بمخز لاله رنگ داغ ریزد کرد شکیرم رم است دو در شعله آواز زنجیرم
برنگی از قافل باغی خوبان اب کردیم بگرد جان نام سبیل بلارنگ وطن دارد	که سیر ز در زرقانم رقم چون اشک همان کرده اند از خاک و امنیکه نصیرم
نشان تا و کج بود کشته ام اطلاع دارد ز بس زهر شکایت من ز جوی از جنون من	بود از اب بیگانه حلقه کرد آه شکیرم رنگ لطیفیت معج ناله از باد زنجیرم
درین صحرای اشکاری غیر کلم نای نمی بینم مباش از غفلت من زبهار رسوده ای	بود هم اشیا من شهم غنقا بر شمرم که خون ز بر است چون جاسون شمرم
چراک از کرد و دیگر شمع جنونم را بود فاکوس زباز بر کم های دیده شمرم	بود فاکوس زباز بر کم های دیده شمرم

عجب